دين بايد سبب الفت و محبّت باشد

مى‌دانيد که روح امر بهائى همين تعاليم روحانى است، همين مبادى اساسى است. اينکه عرض کردم روح امر بهائى مبادى روحانى است، براى اين بود که ساير مطالب در همه‌جا هست امّا اين تعاليم همه در يک جا و به اين صورت فقط در اينجاست که وجود دارد و آنچه به امر بهائى اختصاص دارد همين تعاليم است. محور عقايد بهائى همين تعاليم است. منظورم اين بود که شما در ديانت بهائى چون از شناختن خدا شروع مى‌کنيد، به اينجا مى‌رسيد که انسان را بشناسيد. چون به توحيد خدا قائل مى‌شويد اين نتيجه را مى گيريد که انسان را نوع واحدى بدانيد.

بر همان اساس وقتى که به روح و بقاى آن در دنياى ديگر قائل مى‌شويد، در واقع براى اين است که روحانيّت را در زندگى انسان اساس و مبنا بدانيد و از همان جا نتيجه بگيريد که چون انسان جسم محض نيست، بنابراين نمى‌تواند همه همّ او مصروف حلّ مشکلات مادّى باشد، بلکه روحانيت مبناى حيات اوست، اساس حيات اوست. در واقع هرآنچه از معتقدات در ديانت بهائى وجود دارد، در اديان ديگر هم وجود دارد، چون جزء مبادى همه اديان است، و مبادى تغييرناپذير است. منتهى اختصاصى که در اين دور پيدا مى‌شود اين است که اين معتقدات با اين تعاليم پيوند مى گيرد، اين تعاليم از آنها نتيجه مى‌شود.

کدام دين است که به خدا قائل نباشد و خدا را يگانه نداند. امّا کدام دين است که انسان را يگانه دانسته يا به اين مطلب تصريح کرده باشد و در مراتب توحيد از يگانگى ذات حقّ شروع بکند و به يکانگى انسان برسد و تأسيس وحدت نوع بشر را وجهه همّت خودش بداند و اين کار را در زمانى انجام دهد که هنوز به فکر کسى خطور نمى‌کرد که بايستى اين کار بشود. حتّى مطلب بر فلاسفه کره ارض و سياسيون بسيار بزرگ آنقدر مجهول بود که آن را توهّم مى‌دانستند، تصوّرش را نمى‌کردند. در همان حين که در اروپا و آمريکا حضرت عبدالبهاء سعى مى‌فرمودند در کليساها، در اونيورسيته‌ها، در محافل علماء مطلب را ايضاح کنند و به عقلاء و حکماء بفهمانند که نوع انسانى يکى بيشتر نيست و نبايد باشد، در همان حين در شهر کاشان مدرسه بهائى به اسم مدرسه "وحدت بشر" بود (١). مدرسه وحدت بشر در شهر کاشانى که فرض بفرمائيد آن وقت بيش از پانصد نفر باسواد نداشت.

حالا ملاحظه مى‌فرمائيد که اين تعاليم از کى و چگونه شروع شده و تا چه اندازه در بين افهام و عقول افراد متوسّط جامعه بهائى با فهم و عقل حکماى ساير ملل جدائى انداخته و فاصله ايجاد کرده و اين جامعه را جلوتر و بالاتر برده‌است. در سيسان ما زنان دهاتى روى قاليچه‌هاى کوچک تعاليم حضرت بهاء‌الله را مى‌بافند: "وحدت عالم انسانى، ترک تعصّبات ..." زن دهاتى که تازه از کوه برگشته فرض بفرمائيد به طويله رفته و در اصطبل دستش به تپاله آلوده است دستش را مى‌شست و شروع مى‌کرد روى قاليچه بنويسد "وحدت عالم انسانى" يا "ترک تعصّبات" يا "اساس اديان الهى يکى است" يا "وحدت زبان و خطّ" ...

شما به خلاقيت کلمه الهيّه توجّه بفرمائيد که چه تعاليمى را از کجا و چگونه و به دست چه کسانى اجراء مى کند تا معلوم دارد که وسائل ظاهرى در اين ميان بهيچوجه دخيل و مؤثّر نيست. از جمله‌يکى همين تعليمى‌است که فرموده‌اند بنده در باره آن مطلبى عرض کنم و آن اينکه "دين بايد سبب الفت و محبّت باشد".

آنقدر تأکيد در باره اين تعليم مبارک شده که بيان مشهور حضرت عبدالبهاء که همه به گوش جان شنيده‌ايم زنيت‌بخش خطابه‌اى واقع شده‌است که اين تعليم در ضمن آن القاء شده که اگر دين سبب اختلاف بشود، بى‌دينى بهتر است (٢). در کدام دين تابحال همچو کلامى تعليم شده که اگر دين سبب اختلاف شود بى‌دينى بهتر است؟ آنها که مى‌خواهند در ديانت بهائى نسبت به اديان ديگر مزايائى بيابند، نشان بدهند که در کجا چنين تعليمى وجود دارد که اگر دين سبب اختلاف بشود، بى‌دينى بهتر است.

آنقدر مطلب بکر و بديع و بى‌سابقه است که نظيرش را چون در اديان ديگر نمى‌توانند پيدا کنند، مى‌گويند که اين تعليم صحيح نيست و البتّه تا وقتى چنين مى‌گويند که مطلبى نظير آن بيابند. چون مى‌دانيد شأن مردم غير بهائى در مشرق‌زمين، که اخيراً به اروپا سرايت کرده و بيشتر از اين هم خواهد کرد و البتّه هرچه شعشعه تجلّى شمس حقيقت بيشتر باشد اين قبيل مخالفتها بيشتر خواهد شد و نشانه عظمت امر است، اين بود که هروقت تعليمى از ديانت بهائى مى‌شنيدند اوّل سعى مى‌کردند ردّ بکنند و بگويند درست نيست، خطاست، بى‌معنى است. مدّتها مجاهده مى‌کردند تا بطلان آن تعليم را اثبات کنند. بعد که مى‌ديدند موفّق نشدند و خود تعليم با خلاقيّتى که نشان مى‌دهد حقّانيت خودش را اثبات مى‌نمايد سعى مى کردند نشان بدهند که اين را ما هم داشتيم، باعقايد ما عجين بود و حتّى جزء بديهيات محسوب مى‌شد.

مثلاً تساوى حقوق زن و مرد را اوائل به جدّ انکار مى‌کردند. بعداً به لطائف حيل و انواع و اقسام تدابير خواستند نشان بدهند که تساوى حقوق زن و مرد قبلاً پيش بينى شده‌است. يا مثلاً با وحدت عالم انسانى در اوائل جداً مخالفت مى‌کردند و وقتى اسم صلح به ميان مى‌آمد، سعى مى‌کردند نشان بدهند که دين بايد دين جنگ باشد، چون جنگ ناموس خلقت است، دين صلح دين زنانه است، دين صلح دين عجز است، دين صلح دين ناتوانى است و از اين حرفها زياد زدند. بعد که ديدند به جائى نرسيد، آنوقت سعى کردند نشان بدهند که اگر صلحى هم باشد، قبلاً پيش‌بينى شده و دين خود ايشان هم دين صلح بوده‌است.

حتّى اصطلاحات را هم اوّل از ما به عاريه گرفتند و بعد غصب کردند. اوّل قرض نمودند و بعد گفتند اصلاً مال ما بوده‌است. يا مثلاً مسأله برده‌فروشى که در کتاب اقدس جواز آن منع شد (٣) چون هنوز در موقعى بود که برده عملاً هم وجود داشت، سعى مى‌کردند نشان بدهند که بايد وجود داشته باشد. بعداً گفتند دين ما از ابتداء فطرةً با برده فروشى مخالف بود و برده فروشى و برده دارى نمى‌توانسته است با حکم دين ما معتبر باشد با اينکه برده دارى جزء احکام اديان سابقه است، بحث در باره آن جزء ابواب فقه است و قس علی هذا.

برگرديم به اصل مطلب و اين تعليم مبارک که دين بايد سبب الفت و محبّت باشد. اگر باعث اختلاف شود بى‌دينى بهتر است. هنوز بنده نديده‌ام در جائى نشان داده باشند که چنين تعليمى هم در اديان سابقه وجود داشته‌است، اما بالاخره سعى مى‌کنند که پيدا بکنند و نشان بدهند. منتهى شما بدانيد و توجّه بفرمائيد که اين تعليم که از حضرت بهاء‌الله است، براى ما فرق نمى‌کند که به مظاهر سابقه هم نسبت داده شود چون حقيقت همه مظاهر امر الهيّه را يکى مى‌دانيم. مثلاً عرض کردم وحدت اساس اديان اثباتش جزء اصول شعائر ماست. بنابراين همه اديان را دين حضرت بهاء‌الله مى‌دانيم. پس اگر هر دينى اثبات مزيّت براى خودش بکند براى کلمه واحده الهيّه اثبات مزيّت کرده‌است، هيچ فرقى به حال ما نمى کند. اگر موفّق بشوند که اثبات بکنند که همه تعاليم هميشه وجود داشته و معتبر بوده حرف ما اثبات شده که مى‌گوئيم اساس اديان الهى واحد است.

بعد از اين مقدّمه ببينيم واقعاً اين مطلب درست است که بايد دين سبب الفت و محبّت باشد و اگر نباشد بى‌دينى بهتر است يا خير؟ تا بعد برسيم و ببينيم که در ديانت بهائى چه وضع خاصّى براى اين امر پيش‌بينى شده است.

خدمتتان عرض کردم که حضرت بهاء‌الله فرموده‌اند و متکّى بر احاديث سابقه هم هست که غرض از خلقت کائنات محبّت است (٤). پس وقتى که غايت خالق از خلق محبّت باشد، چطور ممکن است غايت او از ارسال رسل و تشريع شرايع غير از آن باشد؟ چيزى که هدف خلقت است، چطور ممکن است هدف ديانت نباشد، چون خلق هم از خالق است و امر هم از اوست. هدف خلق و امر ممکن نيست با هم منافات داشته باشد. اگر خلقت براى عشق است، براى حبّ است، ديانت هم علی القاعده بايد براى محبّت باشد والاّ تناقض پيش مى‌آيد، خلقت براى چيز ديگر، ديانت براى چيز ديگرى.

البتّه مى‌دانيد که پاى محبّت که به ميان آمد، پاى اين تصوّر به ميان مى‌آيد که بيگانگى را به هر بهانه‌اى که باشد بايد از ميان برداشت و هرگونه اختلافى به ظاهر وجود داشته باشد، آن اختلاف را بايد وسيله‌اى براى التيام و ائتلاف دانست. هرگونه بيگانگى وجود داشته‌باشد، آن بيگانگى بايد راهى براى رسيدن به يگانگى باشد. اين معنى را حضرت عبدالبهاء در تمثيل به طبيعت و در تمثيل به حيات جسمانى حيوان و انسان نشان داده‌اند (٥).

در حيات نباتى ريشه غير از ساقه است، غير از گل است، غير از ميوه است. همه اينها غير از هم است، هرکدام ساختمان ديگرى دارد، بوى ديگرى دارد، کار ديگرى دارد، مقرّ ديگرى دارد، محلّ ديگرى دارد. هرچه نگاه مى‌کنيم در بينشان بيگانگى است، امّا آنچه مسلّم است اين که اينها از هم جدا شده‌اند براى اينکه هرکدامشان کارى انجام بدهند که ديگران انجام نمى‌دهند، و همه اين کارها وقتى با هم مجتمع شد اين حيات واحد مؤتلف بتواند معنى پيدا بکند. همه اين کارهاى ديگر براى حفظ حيات به صورت واحد خود ضرورت داشته‌است.

عالم حقّ وحدت محض است، چون هيچگونه بيگانگى و جدائى و کثرت در آن وجود ندارد، اما عالم خلق نمى‌تواند وحدت محض باشد، خواه ناخواه کثرت در آن راه پيدا مى‌کند، يعنى مثلاً چند جزء و چند گونه و چند رنگ مى‌شود. اقسام کثرت خواه ناخواه در آن راه مى‌يابد. امّا اگر اين کثرت بخواهد کثرت بماند، خود بخود از عالم حقّ دور مى‌افتد و مغاير حقّ مى‌شود. پس در همين کثرت بايد محلّى براى وحدت باشد. همين را وحدت در کثرت مى‌گوئيم. در خود کثرت بايد وحدتى باشد تا اين وحدت نشانه اين باشد که اين خلق ناشى از حقّ است. عالم ناشى از خداست. اين وحدت در کثرت در همه اجزاى عالم ظاهر مى‌شود.

شما دقّت بفرمائيد در مراحل پائين‌تر وجود، يعنى در مرحله جمادات و اشياء بى‌جان، همه‌جا کثرت و اختلاف و تفاوت مى‌بينيد. امّا وحدتى هم وجود دارد و آن وحدت همان است که باعث تعيّن موجودات شده، باعث حرکت زمين در مسير منظّم خودش شده، باعث گردش فصول به صورت مرتّب خودش شده، و قس علی هذا. يعنى ارتباطى که بين اجزاء مختلف موجودات ايجاد شده، در کنار اختلاف، آثار ارتباطى را نشان داده‌است و همين روابط بين اشياء است که علم کشف مى‌کند و به صورت قوانين در مى‌آورد و نشان مى‌دهد که اين روابط وجود دارد و همه‌چيز با رشته‌هاى استوار به همديگر پيوسته است. اين وحدت در جمادات هم که بى‌جانند و زنده نيستند، وجود دارد، منتهى ضعيف است، در مرحله پائين‌ترى است و در مرحله موجودات زنده در نباتات و حيوانات اين وحدت بيشتر مى‌شود. چرا؟ براى اينکه آثار حيات ظاهر است و حيات محتاج درجه شديدترى از وحدت است.

چون به انسان مى‌رسيم، اين وحدت شدّت بيشترى مى‌پذيرد، براى اينکه فکر و عقل به ميان مى‌آيد و فکر و عقل چيزى جز کشف وحدت در کثرت نيست. وقتى شما فکر مى‌کنيد، در واقع مى‌خواهيد چند چيز را به همديگر مربوط کنيد، غير از اين کار ديگرى نمى‌کنيد. فکر کردن ربط دادن است، به هم پيوستن چند چيز است که قبلاً جدا از همديگر بود، رابطه‌اش معلوم نبود. بنابراين انسان وقتى فکر مى‌کند (و انسان بودن انسان هم به همين فکر کردن است) در واقع مى‌خواهد روابط را پيدا کند، يعنى در بين جدائى‌ها يگانگى‌ها را بيابد، رشته‌هائى را که پيوند مى‌دهد بفهمد. اين در مراتب عادى انسانيّت است. هرچه انسانيّت مرتبه عالی‌ترى پيدا کند، ربط دادن و وحدت بخشيدن و جدائى را از ميان بردن بيشتر خواهد شد، شديدتر خواهد شد، قوى‌تر خواهد شد، يا لا اقلّ بايد بيشتر بشود، بايد شديدتر بشود، بايد قوى‌تر بشود.

تنها به حکم عقل نيست، اين دفعه ديگر به حکم دل است، به حکم حال است، به حکم وجدان است، به قصد رسيدن به منظور ديگرى نيست، بلکه انسان مى‌خواهد خود محبّت را، خود ارتباط را، خود وحدت را، خود الفت را، غرض خودش بداند، وسيله براى چيز ديگر نمى‌شناسد، فقط به خود محبّت توجّه مى‌کند. بطورى که واقعاً اگر محبّت نباشد، زندگى را بى‌معنى مى‌شمارد، از حيات سير مى‌شود. انسان تشنه محبّت است، نمى‌تواند بدون محبّت زندگى کند. حتّى کسى که انسانيّت در وجودش خيلی ضعيف است و نسبت به آنچه بايد انسانيّت محسوب بشود، بى‌اعتناست، وقتى تفحّص بکنيد مى‌بينيد در گوشه دلش يک جاى خالی وجود دارد که همان جاى محبّت است. منتهى خودش نمى‌خواهد يا نمى تواند بفهمد و همه ناراحتى‌هايش هم از همين است. اغلب اين جانى‌ها، گناهکارها، خطاکارها به اين مناسبت که نتوانسته‌اند محبّت داشته باشند، يا الفت به دست بياورند، به اين روز افتاده‌اند. اين تلاشهاى مخالف محبّت هم در واقع نشانه‌است از گم کردن محبّت و نااميدى که از اين راه بر انسان چيره مى‌شود. چون آنجا که محبّت نيست، عرض کردم که انسان ديگر حيات را موجود نمى‌داند.

البته محبّت مراتب دارد. عالی ترين مرتبه‌اش عشق است. اين رتبه خيلی کم پيدا مى‌شود، خيلی مشکل به دست مى‌آيد، اما هرچه انسان به آن مرحله نزديک‌تر بشود، همانقدر مغتنم است و بايد در همان مرحله و در همان مقام محبّت را نگه دارد. بنابراين نه‌تنها دين بايد سبب الفت باشد، بلکه اگر الفت و محبّت نباشد، اصولاً انسانيّت وجود ندارد. نه‌تنها انسانيّت وجود ندارد، بلکه موجوديّتى در کار نيست. گاهى بعضى از آنچه که بدان الفت مى‌گيريم يا محبّت پيدا مى‌کنيم، خيلی بيشتر از حدّ خودش اهميّت مى‌يابد، خيلی بيشتر از حدّ خودش رشد مى‌کند، خيلی بيشتر از حدّ خودش قوى مى‌شود.

بنابراين جاى چيزهاى ديگر را هم مى‌گيرد. يکى مثلاً محبّتش به زن بيش از حدّ است، به جائى مى‌رسد که ديگر جائى براى هيچ‌چيز ديگر نمى‌ماند و فقط همان را مى‌خواهد. يکى محبّتش به پول است، پول را دوست دارد امّا بيش از حدّ مى‌خواهد. فقط در پى پول مى‌دود. يکى محبّتش فقط به مقام است، به جاه است، يا حتّى به رياست، فقط همان را مى‌خواهد. يکى محبّتش فقط به بچّه خودش است، همه کائنات را براى او مى‌خواهد، براى خاطر او پا روى همه‌چيز مى‌گذارد. يکى محبّتش فقط به کتاب است، فقط مى‌خواهد کتاب بخواند، کتاب داشته باشد و جز آن هيچ‌چيز در نهانخانه دلش نيست. همه اينها غلط است، همه اينها بى‌معنى است.

يکى از دوستان جوان بهائى که بسيار اهل مطالعه است و اهل تفکّر است و بنده خيلی به او ارادت دارم و البته در اين مجلس حضور ندارد، به عضويّت يکى از لجنه‌ها دعوت شده بود. مى‌گفت عضويّت اين لجنه براى من ايجاب فعّاليت مى‌کند و اين فعّاليت مرا از مطالعه باز مى‌دارد و البته اين را فضيلتى مى‌دانست چون علم واقعاً فضيلت است. بنده به ايشان عرض کردم مگر مى‌خواهيد ملاّ بشويد، اگر مى‌خواهيد چنين باشيد، مطلب ديگرى است، اما اگر نمى‌خواهيد ملاّ بشويد، تنها کتاب خواندن از شما انسان نمى‌سازد. بايد اين علم در جائى به کار بيايد و اگر فعّاليت مناسب روحانى و امرى در مقابل آن نباشد که آنچه مى‌آموزيد در اين راه به کار بريد، راه ديگرى جز آنچه خود شما هم آرزو داريد پيدا مى‌کند، شما را به مقصد ديگرى مى‌برد.

به همين جهت است که هيچ محبّتى نبايد آنقدر رشد بکند که جاى محبّت‌هاى ديگر را بگيرد والاّ سلب انسانيّت از آدم مى‌کند. گفتم که اعتدال اساس اخلاق است، معنيش همين است. البتّه خود اين محبّت‌ها که به حال معتدل تقويت مى‌شود از جميع جهات رفته رفته انسان را به مقامى مى‌رساند که در آن مقام علوّ شأنى در خودش احساس مى‌کند و مراتب پائين‌تر کنار مى‌رود و درجات بالاتر جاى آنها را مى‌گيرد.

صحبت از بالاتر و پائين‌تر مى‌کنم نه از مراتب هم عرض همديگر. ما هرچه به مرحله بالاتر مى‌رويم، مرحله پائين‌تر البتّه مورد غفلت واقع مى‌شود و بايد هم بشود براى اينکه اعتنائى به شأنش نمى‌کنيم. امّا در همان مرحله‌اى که هستيم، هرچه براى بودن در آن مرحله لازم است، بايد به آن توجّه کنيم. بشريّت هم اينطور است، دنيا هم اينطور است. وقتى که در يک قسمت رشد بيش از حدّ بکند بدون آنکه چيزهاى ديگر را هماهنگ با آن بياورد و به آن پايه برساند، خودش را دچار زحمت مى‌سازد، حتّى مريض مى‌شود و اختلال مى‌پذيرد.

مى‌دانيد در دنياى امروز صنعت، صنعت ناشى از علم، رشد بسيارى کرده تا آنجا که رشد ساير جنبه هاى فرهنگ بشرى متناسب با آن نيست. به همين جهت گرفتارى ايجاد کرده، مصيبت ايجاد کرده، بحران ايجاد کرده. صنعت به حدّى پيش رفته که پيشرفت اخلاق با آن قابل مقايسه نيست، پيشرفت تشکيلات با آن مقايسه نيست، پيشرفت طرز تفکّر با آن قابل مقايسه نيست، پيشرفت روحانيّت با آن قابل مقايسته نيست و قس علی هذا. بنابراين خود بخود ايجاد اختلاف و انحراف کرده.

بنده خيلی کم به خودم جرأت مى‌دهم مطلب طبّى عرض کنم ولی اين ديگر مطلب واضحى است، شايد اطّباء هم خرده بر بنده نگيرند. در بدن انسان بعضى از اوقات يک عضو رشد بيش از حدّ پيدا مى‌کند. يکى از انساج بيشتر از حدّ معمول بزرگ مى‌شود. همين ايجاد مرض مى‌کند و اگر بتوان گفت هرآنچه براى همه اعضاى ديگر لازم است، جذب مى‌کند و به نام مرض ناميده مى‌شود، اختلال و اضطراب به حيات مى‌دهد.

در امور معنوى و وجدانى شما اين قاعده صادق است و بسيار هم صدقش بيشتر از امور مادّى و جسمانى است. وقتى ما نسبت به يک امر در حيات خصوصى خودمان بيش از حدّ لزوم علاقه نشان داديم، محبّت نشان داديم و جاى همه‌چيز را در دل ما گرفت، آنوقت کم کم به حدّى مى‌رسد که حتّى معنى خودش را هم از دست مى‌دهد، يعنى خودش هم نمى‌تواند پايدار بماند و ناچار از بين مى‌رود. به همين سبب است که اين محبّت کم کم تبديل به عداوت مى‌شود.

عرض کردم مادرى به بچّه خودش آنقدر علاقه دارد که مى‌خواهد همه نباشند و فقط او باشد. چشم و چراغش همين بچّه است. زندگيش غير از او نيست، اميدش همان است، آرزويش اوست و به اين امر افتخار هم مى‌کند وحال آنکه هيچ افتخار ندارد. چرا؟ براى اينکه مهر فرزند به حدّ اعتدال لازم است و بيش از حدّ طبيعى، يعنى بطور غير عادى صحيح نيست. پس در هيچ‌يک از اين دو حال افتخار ندارد. امّا اين مادر به قدرى اين محبّت را بالا مى‌برد که کار به جائى مى‌رسد که نسبت به همه‌چيز و همه‌کس عداوت دارد، خصومت دارد، کينه دارد. بچّه‌اى در بيرون کنار کسى ديگر مى‌بيند، فوراً بر مى‌گردد و فکرش را متوجّه بچّه خودش مى‌کند. اگر بفهمد که او از اين خوشکل‌تر است، با او کينه پيدا مى‌کند. بچّه ديگرى در محلّى استعداد نشان مى‌دهد، مثلاً خوب حرف مى‌زند، اين مادر نمى‌تواند ببيند، سرخ مى‌شود، کبود مى‌شود، ناراحت مى‌شود، برايش دست مى‌زنى خون مى‌خورد، چون جاى همه بچّه‌ها، بچّه خودش را مى‌خواهد. بنابراين محبّت او به بچّه خود تبديل مى‌شود به عداوتى نسبت به همه بچّه‌هاى ديگر. تازه اين بهترين مورد از اين موارد است. براى اينکه باز پاى يک انسان در ميان است. فکر کنيد اين امر را انسان مثلاً نسبت به يک فلز زرد رنگ پيدا بکند، فقط همان را بخواهد و همان را دوست دارد، از شکل پول حظّ برد، با شنيدن صداى پول روح او پرواز کند. از لمعان سکه خوشش بيايد و يا از صداى مخصوص اسکناس در موقع شمردن آن لذّت برده، از رقمهاى درشتى که پشت سر هم صفرهايش در سمت راست بيشتر مى‌شود، جان بگيرد.

البتّه پول تا آنجائى که براى آسايش زندگى لازم است، بسيار خوب است و اگر کسى از آن خوشش نيايد غلط است. امّا آنجائى که پول خودش بندى به پاى آسايش بگذارد، آن ديگر از اختلال و اضطراب بالاتر است و بهتر آنکه بگوئيم جنون است. بنابراين محبّتى که در حدّ طبيعى خود صحيح و حتّى لازم بود، چون اين بيش از حد شود و جاى همه محبّتهاى ديگر را بگيرد، ايجاد خصومت و عداوت نسبت به هرچيز ديگر مى‌کند. نظام حيات را بهم مى‌زند. از همين‌جا دشمنى‌ها و ستيزه‌ها و جنگ‌هاو جدال‌ها بر مى‌خيزد که آن سرش ناپيدا است.

مى‌گويند سه‌چيز که معمولاً همه جنگها و مصيبت‌ها بخاطر اوست، مقام است و پول است و زن است، و اگر صحيح‌تر بخواهم ادا کنم و هر دو جنس را در نظر بگيريم بايد بگوئيم پول است و مقام است و شهوت است. گرفتارى آنجاست که بيکى از اين سه‌چيز بيشتر از دو چيز ديگر و تازه بهرسه‌چيز بيشتر از همه چيزها دل ببنديم. پس حتّى محبّت هم که هدف وجود است، هدف خلقت است. هدف حيات است بايد با توجّه به همه اطراف و جوانب باشد و اين بدان ترتيب حاصل مى‌شود که به چيزى که بايد ايده‌آل انسان باشد بکمال مطلوب انسانى بشمار رود، تعلّق يابد و هرچيزى به هر نسبتى که سهمى در رساندن ما به آن کمال مطلوب دارد مورد محبّت باشد. هدف را بايد انسانيّت دانست و ساير چيزها را بعنوان وسيله‌اى دوست داشت.

يکى از فلاسفه اروپا بنام کانت (٦) توجّه باين مطلب کرده و گفته‌است که يکى از سه قانون اخلاق اين است که انسانيّت را بصورت هدف تلّقى کنيم و ساير چيزها را بصورت وسيله‌اى که براى وصول به آن هدف ضرورت دارد دوست بداريم. اگر انسانيّت را وسيله قرار دهيم آنوقت است که انسانيّت خود بخود از بين رفته‌است. مثلاً اگر خدمت مى‌کنيم، براى اين باشد که استفاده کنيم نه براى آنکه خدمت کنيم و اگر سلام کنيم، نه به قصد اين باشد که انس و الفت پديد آوريم، بلکه مقصد اين باشد که سابقه‌اى بوجود آوريم و قس علی هذا. و شايد بتوان گفت که خلاف اين امر در واقع آينه تمام‌نماى زندگى شخصى و عمومى مردم زمان ماست.

مى‌دانيد که حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند حتّى خدمت به اشخاص و محبّت به اشخاص به قصد بهائى کردن آنها نبايد باشد. صريح بيان مبارک است، اگر به کسى خدمت مى کنيم، محبّت مى‌کنيم، دوستش داريم، براى اينکه به امر نزديک شود فوراً عمل ما ساقط مى‌شود. تمثيل مبارک اين است که در اين صورت دام گسترده‌ايد و دانه در آن پاشيده‌ايد براى اينکه کسى را گرفتار سازيد نه بقصد اينکه باو محبّت کنيد. همچو محبّتى تأثير نمى‌کند، اثر مخالف هم دارد. پس حتّى بخاطر بهائى کردن اشخاص هم بآنها محبّت کردن، محبّت نيست. خود محبّت بايد هدف باشد، خود محبّت بايد قصد و غرض و غايت باشد. چون شما انسان هستيد بايد باو محبّت کنيد. چون او انسان است بايد از شما محبّت ببيند، همين والسّلام.

وقتى کمال مطلوب ما اين باشد، آنوقت هرچيز تا آن حدّى که مرا باين کمال مطلوب نزديک مى‌کند و مى‌تواند وسيله‌اى براى حصول بآن باشد، اهميت دارد و بايد بهمان نسبت دوست داشته بشود.

پول را بايد تا آن حدّى دوست داشت که ما را بکمال انسانى نزديک بکند و وسيله‌اى براى وصول بآن باشد. مقام را بايد تا حدّى دوست داشت که بتوان از آن در راه انسانيّت يارى گرفت. عشق زناشوئى تا آنجا مى تواند خوب باشد که بتواند ما را به همين هدف نزديک کند. دوست داشتن بچّه‌هاى خودمان يا بچّه‌هاى ديگران تا حدّى مى تواند صحيح باشد که ما را انسان‌تر کند، و قس علی هذا.

 بهمين ترتيب همه‌چيز در جاى خودش معتدل و هماهنگ پيش مى‌رود و محفوظ مى‌ماند. اگر اين اعتدال بهم بخورد اساس حيات دچار اختلال و اضطراب مى‌شود. اين معنى را معمولاً در عشق جسمانى، عشق ظاهرى، عشق زن و مرد بهمديگر، مى‌شود ديد. خيلی از آنچه عشق گفته مى‌شود، شهوت است. مخصوصاً عشق‌هاى سنين هفده، هجده، نوزده و بيست که مى‌گويند از دل بيرون راندن آسان نيست، عين اشتباه است مگر اينکه سطح فهم انسان آنقدر بالا رفته باشد که خودش را بتواند از لحاظ فکرى و روحى در حدّ بالاترى قرار بدهد و حقّ داشته‌باشد اين کار را بکند، يعنى رشد عقلی او از رشد سنى او بالاتر باشد. اين مطلب ديگرى است، استثنائى است. آنهم در هر دو طرف پيش‌آمدنش بسيار دشوار است. بنابراين لااقل از يک‌طرف مى‌بينيد که عشق اشتباه بوده، يا بهتر بگوئيم، چيز ديگرى با عشق اشتباه شده‌است و اغلب بعد از وصال تمام است. هرچه تندتر باشد زودتر تمام مى‌شود. هرچه شديدتر باشد سريعتر از ميان مى‌رود. فورانى مى‌کند و مى نشيند. آنوقت است که زندگى توأم با افسردگى و يخ‌زدگى و خاموشى مرگبار مى‌شود.

گاهى عادت در اين عشق اثر مى‌گذارد و آن را ضعيف مى‌کند. گاهى فراق آن را از بين مى برد و گاهى کثرت مؤانست کم‌کم اين عشق را براى انسان بصورت يک امر مبتذل در مى‌آورد، تازگى آن را از دست مى‌گيرد و بهمين سبب زائلش مى‌کند. همه اين عوامل کافى است که آن را از بين ببرد، چون از اوّل عشق نبوده و با عشق اشتباه شده‌است. فقط در صورتى عشق است و لطيفترين اقسام عشق است که با توجّه به ايده‌آل مشترک حاصل بشود، يعنى دوطرف يک چيز را بخواهند. وقتى دست هم را مى‌گيرند، مى‌دانند که هردو رو به يکجا مى‌روند. و حال اينکه معمولاً عشق‌هائى که به ازدواج منتهى مى‌شود عشق‌هائى است که دست هم را مى‌گيرند براى اينکه هرکدام ديگرى را بطرف ديگرى بکشاند، يعنى هريک زورش چربيد، بطرف خودش ببرد، و در اين کشاکش آنچه از بين مى‌رود عشق است. وقتى عشق محفوظ مى‌ماند که دو دستى که بهم داده مى‌شود، رو بيک جهت باشد، در يک مسير به راه بيفتد، يعنى هدف مشترک و غايت واحد در مد نظر باشد. به همين جهت است که مى‌گويند عشق حقيقى، عشق بخدااست و ساير عشق‌ها هم وقتى از اين عشق مايه گرفت، و به همان نسبتى که مايه گرفت، مى تواند عشق باشد، براى اينکه وحدت اصليه همان است که در خداست.

عرض کردم عشق وحدت است، توجّه مبدأ مشترک است. وحدت اصلی و حقيقى در ذات الهى است و هرچيزى بهمان نسبت که بخدا نزديک است نشان از وحدت دارد. درواقع هر عشقى که نشانى از توجّه بخدا يا توجّه بسوى مظهر امر او دارد، عشق است و يا در جائى که بحسب ظاهر تفکّر دينى وجود نداشته باشد توجّه به ايده‌آل انسانى عشق است. مى‌گوئيم بحسب ظاهر براى اينکه هرجا که صحبت از انسانيّت است، در واقع تفکّر دينى وجود دارد، منتهى اسمش را اشتباهاً چيز ديگرى گذاشته‌اند. در چنين جاهاست که عشق پايدار است و مقصد اساسى دين هم همين است که اين وحدت هدف را، اين کمال مطلوب واحد را و اين غايت مشترک را، ايجاد کند و جز اين از دين خواسته نمى‌شود و بهمين سبب است که اگر از دين اين نتيجه حاصل نشود، يعنى دين طورى نباشد که سبب الفت و محبّت باشد، وظيفه خود را انجام نداده و در واقع از معنى خود منحرف شده، چون معنيش همين بوده است همه اديان هم اين کار را کرده‌اند، يعنى همين وحدت را پديد آورده‌اند. البتّه حدود و مراتب داشته‌است، هرکدام در حدّى توانسته‌اند اين کار را انجام بدهند. بيش از آن حد ميّسر نبوده‌است.

دينى وحدت خانوادگى ايجاد کرده. دينى وحدت قبيله ايجاد کرده. دينى وحدت شهر ايجاد کرده. دينى وحدت ملّت ايجاد کرده و اينک دينى هم مى‌خواهد وحدت انسانيّت ايجاد کند.

گفتم اگر دين ايجاد وحدت نکند در واقع وظيفه‌اش را انجام نداده، پس دين نيست و آنچه از دين ساخته و خواسته بود از آن حاصل نيست. امّا چرا بى‌دينى بهتر است؟ چرا بى‌دينى بهتر از دينى است که ايجاد اختلاف کند؟ ببينيد، اختلافى که بنام دين ايجاد مى‌شود خيلی شديد‌تر و مهلک‌تر و موحش‌تر است.

وحشت‌انگيز‌ترين جنايت‌ها بنام دين انجام گرفته و انجام مى‌گيرد، دينى که از مسير خودش خارج شده باشد. ببينيد، بنده وقتى که با کسى عداوت پيدا مى‌کنم، تا آنجا که بتوانم صدمه به او مى‌زنم، حال اين عداوت بخاطر پول باشد، سعى مى‌کنم به پولم که رسيدم ديگر سر جاى خود بنشينم. يا اگر از راه ديگرى جز از راه دشمنى بتوانم بآن پول برسم، دشمنى نمى کنم. و در همان حين که دشمنى مى‌کنم، براى اينکه پول بدست بياورم، پيش خودم ناراحت هستم، گاهى خودم را ملامت مى‌کنم، حس مى‌کنم که بد مى‌کنم ولی مى‌گويم که آلوده شده‌ام و هرچه دست و پا بزنم بيشتر آلوده مى‌شوم. يا بخاطر مقام يا بخاطر رياست يا بخاطر زن يا بخاطر هرچيز ديگر نمى‌توانم اين آلايش را از بين ببرم.

امّا وقتى بخاطر دين با کسى عداوت مى‌کنم، مى‌گويم، در راه خدا با او بد مى‌کنم، در راه خدا از او بدم مى‌آيد، او را دشمن مى‌دانم براى اينکه صواب دارد. عداوت بنام ديانت است بهمين سبب نه‌تنها خودم را ملامت نمى‌کنم بلکه خودم را سرافراز مى‌دانم، سرش را مى‌برم امّا بنام دين مى‌برم و همين است که خوشم مى‌آيد و شديد‌ترين کينه‌هاى حيوانى را نشان مى‌دهم و خودم را از اينهمه سبعيّت و خشونت و عداوت راضى مى‌دانم براى اينکه بحقيقت خدمت مى‌کنم، در حال عبادت هستم و براى من اجر دارد و خدا از من خوشش مى‌آيد.

بهمين سبب است که عداوت بنام ديانت مهلکتر است. خصومتى که بنام حقيقت انجام مى‌گيرد، موحش‌تر است. کسى بدش نمى‌آيد که خانه کسى را غارت کند و از اين راه پولدار بشود، امّا چون انسان است، نفس خود را ملامت مى‌کند. امّا واى از آن روزى که بنام خدا بخواهد غارت بکند و مال ديگرى را حلال خودش بداند. اگر تصوّرش را نمى‌توانيد بکنيد. تاريخ شهداى يزد (٧) را بخوانيد و ببينيد چکار کرده‌اند. بنام دين بنام حقيقت، بنام خدا، بنام کلمه لا اله الاّالله تا کجاها رفته‌اند. واقعاً در اين قيافه يک حيوان مخوف بنام دين ظاهر مى‌شود، دينى که مسخ شده و صورت آن برگشته و بشکل ديگرى رجعت کرده‌است. شکنجه مى‌دهد براى اينکه شاهد شکنجه‌اش باشد و لذّت ببرد. زجر مى‌دهد براى اينکه زجرکُشش بکند و لبخند رضايت بر لب بياورد. خدمت به حقيقت مى‌کند، عبادت خدا را بجاى مى‌آورد صواب مى‌جويد، آخرت مى‌خواهد. اين است که واقعاً اگر دين سبب اختلاف مى‌خواهد بشود، چون اين نتايج را دارد بى‌دين بودن بهتر است، چون اقلاً ديگر در عداوت‌هائى که بميان مى‌آيد، خداى دروغين از آن پشت کشتارهاى ما را توجيه نمى‌کند.

خانم‌ها و آقايان، اعضاى محافل روحانى، اعضاى لجنات امريه، اين مطلب را بعنوان اصل در نظر بگيريد. هيچ لطمه‌اى بامر جمال مبارک بزرگتر از آن وارد نمى‌آيد که در جائى نشانه اختلاف ديده شود. نصّ صريح مولاى ماست (٨). حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند اگر دين سبب اختلاف بشود بى‌دينى بهتر است، يعنى اگر بنام بهائى بودن اختلاف بوجود آوريم، بهائى نباشيم بهتر است. نه‌تنها بهائى نباشيم، ديندار نباشيم، و خدا را نشناسيم بهتر است. چون بعضى‌ها اين اختلاف را بخاطر امر جمال مبارک مى‌اندازند. خودتان شاهد امثال اين امور بوده‌ايد. اختلاف مى‌افکنند و اين اختلاف را خدمتگزارى امر جمال مبارک مى‌نامند. نمى‌گوئيم از حقوق خود و حقوق امر بهائى دفاع نکنيد، نمى گوئيم بگذاريد همه مسائل پايمال بشود و از ميان برود. امّا اگر مصلحتى را تشخيص مى‌دهيد و مى‌بينيد که بقيمت ايجاد اختلاف تمام مى‌شود، از آن صرفنظر فرمائيد. بگذاريد اين مصلحت فوت بشود و مصلحت بزرگتر که حفظ وحدت باشد محفوظ بماند. بنده عرض نمى‌کنم، مولايتان مى‌گويد. بى‌دينى را بر اختلاف ترجيح مى‌دهد.

کدام مصلحت امر است که شما آن را ببهاى اختلاف قبول مى‌کنيد، در جائى که مولاى شما مى‌گويد بى‌دين باشيد ولی اختلاف نياندازيد. مثلاً بمناسبت اهمال فلان‌کسى که بايد به فلان ملک امرى توجّه بکند، آن ملک دارد از بين مى‌رود. دامن همّت بکمر مى‌زنيد، شروع مخالفت با آن شخص مى‌کنيد. البته براى حفظ مصالح امر و املاک امر و اموال امر بايد کار کرد امّا اگر باين قيمت تمام شود که ايجاد اختلافى بکند، اختلاف بانشقاق بکشد، وحدت کلمه را بهم بزند و در بين احبّاء خصومت پديد آورد، اصرار را کنار بگذاريد، بوقت ديگر موکول فرمائيد، در فرصت ديگرى که چنين نتيجه ندهد مجاهده را از سر بگيريد. شما چه‌چيز‌را‌مى‌خواهيد ببهاى وحدتى‌که از‌ميان مى‌رود نگه داريد.

البتّه چون اهل افراط و تفريط هستيم، گاهى از مطالب نتيجه معکوس مى‌گيريم يعنى واقعاً وقتى از لزوم الفت و وحدت حرف مى‌زنند، مى گوئيم همه‌چيز را کنار بگذاريم، در مورد هيچ امرى همت نکنيم، هرگز در هيچ موردى مخالف نظر کسى نظر ندهيم. نه، اينطور نيست، شما را بخدا عرض مرا باين صورت در نياوريد.

اهتمام بکنيد، با هم بحث بکنيد، مخالف يکديگر نظر بدهيد، امّا وقتى ديديد که کار باختلاف مى‌کشد، جدائى مى‌افتد، الفت از بين مى‌رود، آنوقت رأى خود را فدا کنيد. کار را نه بافراط برسانيد و نه به تفريط بکشانيد. وقتى مطمئن شديد که بجميع جهات تشبّث کرده‌ايد، براى اينکه طرف مقابل خود را نجات بدهيد از جميع وسائل استفاده کرده‌ايد، براى اينکه شخصى يا لجنه‌اى يا جمعيتى کار خلاف نکند يا کار خلاف او بامر جمال مبارک لطمه نزند و هرآنچه را براى نجات او يا ايشان لازم بوده‌است انجام داده‌ايد و تأثير نکرده و در اصرارى هم که کرده‌ايد و مى‌کنيد نشانه‌اى از غرض نبوده و جنبه شخصى نداشته و فقط بخاطر امر بوده‌است، کار شما انجام گرفته و حرجى بر شما نيست. ديگر بايد در راه توافق پيش رويد. دست بدست هم بحکم تصميم جمع که خود شما نيز از اين پس علی‌رغم تشخيص سابقتان همين نظر را قبول مى‌کنيد پيش برويد و پيش ببريد و در همين راه است که اراده حقّ دستگير شما است. موفّق باشيد.

يادداشت‌ها

(١) خواجه ربيع کاشانى مؤسّس مدرسه "وحدت بشر" در کاشان بود. اين مدرسه در سنه ١٣٤٠ ه ق بدستور وزارت معارف تعطيل گرديد. لوحى مفصّل بتاريخ ٢٤ صفر سنه ١٣٤٠ از حضرت عبدالبهاء در دست است که در آن مى‌فرمايند "معارف مدرسه مبارکه "وحدت بشر" را بست. سبحان‌الله مدنيّت بر لسان مى‌رانند و ريشه مدنيّت را براندازند." (محاضرات، ج ١، ص ٥٢٧ \_ ٥٢٦) خواجه ربيع کاشانى در سنه ١٢٩٣ ه ق متولّد شد و در ١٣ رمضان ١٣٣٦ ه ق صعود فرمود.

(٢) مفهوم بيان مبارک در چندين خطابه تکرار شده‌است. بعنوان مثال ن ک ب "خطابات مبارک"، (ط : ٩٩ پ)، ص ١٥٥، ٢٢٤، ٢٣٦، ٢٤٨.

(٣) در کتاب مستطاب اقدس مى‌فرمايند: "قد حُرِّمَ عَلَيْکُم بَيْعَ العماءِ والغِلمانِ. لَيْسَ لِعَبد اَن يشترى عبداً، نهياً عظيماً فى لوح‌الله. کذلک کان الامر من قلم العدل بالفضل مستوراً".

(٤) اشاره است به لوح جمال قدم باين مطلع: "علّت آفرينش ممکنات حبّ بوده چنانچه در حديث مشهور مذکور که مى‌فرمايد: ‌کنت کنزاً مخفياً فاحببتُ اَن اعرف فخلقت الخلق لکى اعرف.‌‌.." (ادعيه حضرت محبوب، ص ٤٠٩)

(٥) بعنوان مثال ن ک بکتاب "خطابات حضرت عبدالبهاء"، ج ١، ص ٣٥ \_ ٤٣).

(٦) امانوئل کانت (١٧٢٤ \_ ١٨٠٤) بزرگترين فيلسوف آلمان در قرن هجده و واضع فلسفه انتقادى Critical Philosophy است.

(٧) تاريخ شهداى يزد، اثر حاجى‌محمّد طاهر مالميرى است که در قاهره بسال ١٢٤٢ ه ق در ٦٢٣ صفحه بطبع رسيده‌است.

(٨) حضرت بهاء‌الله مى‌فرمايند: "... امروز نظر کلّ بايد بامورى باشد که سبب انتشار امرالله باشد. حقّ شاهد و گواه است که ضرّى از براى اين امر اليوم اعظم از فساد و نزاع و جدال و کدورت و برودت مابين احباب نبوده و نيست." (کتاب اقتدارات، صفحه ٢٢٢)